

اولدوز یعنی ستاره

○ سید محمد طلوعی پرازنده

اولدوز و کلاغ‌ها داستانی آموزشی نیست. داستانی درباره عصری است که تنها پیام‌های موجود، دینارهای روزانه-آدم‌ها بود و چیزهایی که برای هم نقل می‌کردند. رسانه‌های جمعی، آموزش، قشری و در سطح پائینی بود و شاید تنها چیزی که می‌توانست آموزشی غیرمستقیم بدهد و نصیحت‌گو نباشد، داستان بود.

با این تفاسیر نباید در حکم اولیه تجدید نظر کرد؟ آن هم با اهدافی که بهرنگی در مقالات تربیتی‌اش دنبال می‌کرد. اولدوز و کلاغ‌ها داستان غم‌انگیزی است درباره تنهایی. تنهایی آدم‌ها در خودشان، تنهایی آدم‌ها در جمع، تنهایی آدم‌ها در اجتماع. و همین‌هاست که اولدوز و کلاغ‌ها را بعد از چندین سال قابل خواندن و منطبق کردن با دنیای امروز می‌کند. دنیایی که رسانه‌های جمعی آن را آشباع کرده‌اند و آموزش فراگیرتر شده، اما تنهایی‌ها هنوز وجود دارند.

شرایط اجتماعی اولدوز شاید کودکی من نباشد؛ اما کلاغ‌هایش، عنکبوت‌هایش و پروازش به آسمان، تنهایی‌ها و خیال‌های من است.

الدوز، ننه کلاغ، آقا کلاغ

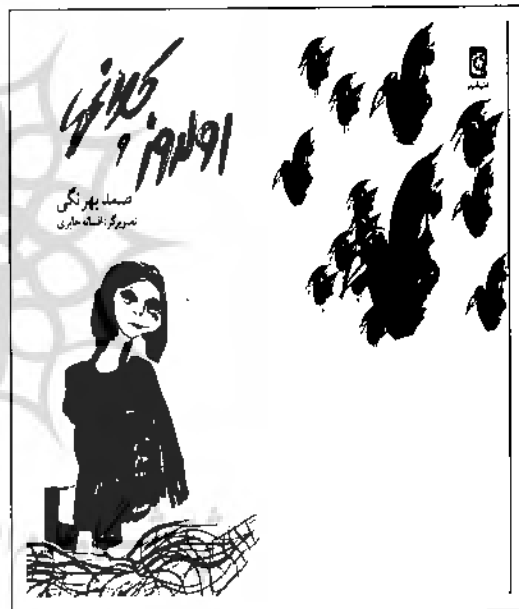
اولدوز نشسته بود تو اتاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می‌کرد. زن بابایی هم دارد که تهدیدش کرده از جایش جنب نخورد و عروسکی که تازگی‌ها گم‌اش کرده. دلش هم گرفته؛ آن قدر که نگو. و در همین وقت است که کلاغی می‌آید روی لبه حوض می‌نشیند. «ننه کلاغ» زن است. چهار تا هم بچه دارد. کلاغ زشتی است و قلب مهربانی دارد. می‌شود ماچ‌اش هم کرد.

: تو که همه‌اش مثل آدم‌های بزرگ فکر می‌کنی. چرا بازی نمی‌کنی؟ اولدوز به دنیایی وارد می‌شود که تا حالا نگذاشته‌اند واردش بشود. نه به سرزمین عجایب با گربه چشایریش، دنیایی ملموس و همین جایی. دنیایی که مال بچه‌هاست. اولدوز رفیق و هم بازی هم ندارد، فقط «باشار» است، که او را هم کم می‌بیند. ننه کلاغ آمده لب پنجره نشسته و با او بازی می‌کند. به زن بابا هم چغلی نمی‌کند، آب خوردن را بهانه می‌کند، می‌آید لب حوض، صابون و ماهی می‌دزدد و پر می‌زند و گناه است اگر دزدی نکند و خودش و بچه‌ها بمیرند. بدش هم نمی‌آید اولدوز یک قالب صابون برایش بیاورد. نامادری که می‌رسد اولدوز صابون را زیر پیراهن‌اش می‌زند و ننه کلاغ پر می‌کشد. زن بابا از عروسک اولدوز بدش می‌آید، گوشش را پیچاند و رفت تا برای خودش چای دم کند.

: ننه کلاغ یکی از بچه‌ها را می‌آوری با من بازی کند؟

بعد از ناهار منتظرش می‌ماند و آقا کلاغه که آمده همه چیز عوض شد. چند روزی گذشت و اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده بود. برای آقا کلاغه عنکبوت می‌گرفت و ترو خشکش می‌کرد. آقا کلاغه زبان باز کرده بود و می‌توانست به اولدوز بگوید ناخن‌هایش، دراز، کشیف و سیاه است.

زن بابا می‌خواست کلاغ را دار بزند، اعدام کند. اما ننه کلاغ می‌آمد و به بچه‌اش سر می‌زد. او خیلی چیزها می‌دانست و از تهدیدهای زن بابا هم نمی‌ترسید.



- عنوان کتاب: اولدوز و کلاغ‌ها
- نویسنده: صمد بهرنگی
- تصویرگر: افسانه جابری
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹
- ناشر: ماه ریز
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۸۲ صفحه
- بها: ۷۰۰ تومان

واقعاً اگر اولدوز تنها نبود، می‌توانست با ننه‌کلاغ حرف بزند؟
 - دوگانگی: (کلاغ اولین راهنمای انسان، کلاغ اولین گناه پنهان شده)
 وقتی قاییل با سنگ فرق هابیل را شکافته بود و از ترس و گناه، در میدان خالی
 جهان که آن‌ها را در مرکز توجه جنیندگان و جمادات عالم قرار می‌داد، نشست بود، کلاغ
 پیام‌آور کندن زمین شد.

وقتی آبی که از زمین و آسمان می‌جوشید فرو نشست و کشتی بندیدن پایین‌تر
 می‌رفت، نوح کلاغ را فرستاد تا خبری از خشکی بیاورد. کلاغ نخستین پیام‌آور بود و
 برنگشت.

کلاغ، پرنده‌ای که گذشته‌ای به قدمت آدم دارد، پرنده‌ای که پیش از هر چیزی
 دوگانگی نمادهایی که در طول تاریخ و اسطوره بر عهده داشته به چشم می‌خورد.
 کلاغی که به قاییل کندن را یاد می‌دهد؛ عقلی را آشکار می‌کند که سبب پوشاندن
 گناه‌هاست. عقلی که می‌تواند برای هر گناهی دلیلی پیدا کند. کلاغی که به مژده
 زمین می‌رود و برنمی‌گردد، کلاغی که ترجیح می‌دهد تنها موجود روی ربع مسکون
 باشد.

هشدار دهنده و بشارت‌دهنده. پیغام بر خوبی‌ها و نماینده شرور. کلاغی که در
 ذهن خواننده نقشی مثبت یا منفی ندارد. و این دوگانگی نقش آفرین سبب
 می‌شود هر کف‌های که نویسنده روی آن سنگی می‌گذارد، باورپذیرتر جلوه کند.
 وقتی کلاغ اولدوز و کلاغ‌ها از سمت خوبی‌ها می‌آید، خاطرات تاریخی‌مان هم
 این خوبی را تأیید می‌کند.
 - تعمیم‌پذیری:

کلاغ‌های اولدوز خصوصیات انسانی دارند.
 خصوصیتی که هر چند خلاقیتی را در کودک
 سبب نمی‌شود و تخیل او را درگیر ساختن
 خصایلی متفاوت برای کلاغ‌ها نمی‌سازد، اما
 هم ذات پنداریش را برمی‌انگیزد.

کلاغ‌های داستان زندگی جمعی دارند، در
 شهری که می‌تواند آرمان شهری باشد بالای
 کوه‌ها، و نرسید چرا بالای کوه چون کلاغ‌ها
 گوناگون‌اند و چرا کلاغ‌هایی که آرزوهایی انسانی دارند، رفتاری مثل او نداشته باشند.
 در بخش اعدام ننه‌کلاغ، همه چیز به کمک خصوصیات انسان گون می‌آید که در
 کلاغ‌ها تعمیم یافته. شکلی سمبولیک برای مرگ ننه‌کلاغ. ننه کلاغ اعدام می‌شود
 - تیر نمی‌خورد، توی تله نمی‌افتد یا گریه‌ای نمی‌دردش - اعدام می‌شود. شکلی پیش
 مفروض و کاملاً انسانی. شهیدی برای هدفی والاتر. مرگی که ابتدای دیگری برای
 داستان است.

اولدوز و یاشار

اولدوز در پله دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد و خانه قرق شد. سر طناب سگ
 دست عمو بود. بابا گفت دیگر هیچ کلاغی نمی‌آید. عمو حال اولدوز را پرسید و از ننه
 اولدوز چیزی نگفت. بابا بد کلاغ‌ها را گفت. زن بابا که آمد، سگ غریب، عمو داد زد و
 صدایش را برید. اولدوز به عمو زل زده بود.

: عمو، نمی‌توانی سگت را هم با خودت ببری؟

عمو سگش را نبرد و هیچ کلاغی نمی‌توانست پایین بیاید. وضع خراب‌تر شده
 بود. زن بابا اخلاقی دوباره عوض شد. و همه امید اولدوز به یاشار بود که بیاید و آقا
 کلاغه را برای پرواز ببرد. اما اولدوز نمی‌دانست چطور خبرش کند. حتی از ترس سگ،
 پشت‌بام هم نمی‌رفت. ننه یاشار گاه‌گاهی می‌آمد خانه‌شان، اما به او نمی‌توانست
 چیزی بگوید. روزها می‌گذشت و اولدوز نتوانسته بود آقا کلاغه را برای پرواز بیرون
 ببرد.

زن بابا می‌خواست برود عروسی. اولدوز از سگ می‌ترسید. تنها نمی‌توانست خانه
 بماند. زن بابا بردش پیش ننه یاشار، اما یاشار خانه نبود. از دیروز مدرسه‌ها باز شده بود.
 ظهر که یاشار از مدرسه آمد از دیدن اولدوز سرخ شد. اولدوز برایش تعریف کرد که آقا
 کلاغه دارد می‌میرد.

: نمی‌تواند ببرد. کلاغ اگر نتواند ببرد، حتماً می‌میرد.

بعد از نهار، یاشار و اولدوز به بهانه درس و مشق نخوابیدند و برای آزادی آقا
 کلاغه نقشه کشیدند. سگ به در خانه آقا کلاغه لم داده بود و خوابیده بود. سنگی از
 پشت‌بام روی سر سگ انداختند و از دستش خلاص شدند. بابای اولدوز که سر رسید،
 رفتند توی خانه و کتاب‌های یاشار را ریختند جلوی‌شان. آقا کلاغه را که برداشتند آن قدر
 گرسنگی کشیده بود که نا‌نداشت پرواز کند، وقت هم گذشته بود. آقا کلاغه گفت چند



یاشار هم پیدایش می‌شود یک روزی که اولدوز بالای پشت بام رفته تا به
 ننه کلاغ پستانکی تحفه بدهد که ببرد برای بچه‌هاش، که زن بابا صدایش کرد. اولدوز
 جیبش را بهانه کرد و همه چیز به خوشی گذشت.
 کلاغه پرپر می‌زد و قارقار می‌کرد، از پاهایش آویزان بود. اولدوز پای زن باباش را
 گاز گرفت. او هم سیلی محکمی به گوشش زد. اولدوز افتاد و سرش خورد به سنگ.
 دیگر چیزی نفهمید.

چشم‌اش را که باز کرد، زن بابا بالای سرش بود. پرسید: ننه کلاغه... کو... کو؟
 هر کسی می‌خواست آرامش کند، اما او از گریه خسته شد و خوابید.
 خواب دید ننه کلاغ از درخت توت آویزان است. خفه می‌شود و سفارش می‌کند.
 اولدوز حرف‌هایم را فراموش نکن، ترس! بیدار شد و گریه کرد و خوابید. جیب کشید و
 بیدار شد. گرسنه‌اش بود. زن بابا برایش شیر آورد. دکتر سوزنی به او زد و دوباره خوابید.
 زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. اما اولدوز از او بدش می‌آمد. نمی‌خواست
 با او حرف بزند. آقا کلاغه افتاد. پیشش رفت و برایش غذا برد. او هم
 تعریف کرد که زن بابا چطور آن قدر ننه کلاغه را زد تا مرد و بعدش انداخت توی زباله
 دانی.

آقا کلاغه می‌دانست چرا ننه کلاغ آمده بود؟ آمده بود تا آقا کلاغه را ببرد پرواز یاد
 بدهد. آقا کلاغه باید پرواز یاد بگیرد! بیشتر از شش روز هم وقت ندارد. کاش دده‌اش
 و برادر و خواهرش می‌دانستند او کجاست. یاشار هم می‌تواند آقا کلاغه را ببرد صحرا
 پرواز یادش بدهد. یاشار، پسر همسایه دست‌چپ، خوب هست، سرنگهدار هم هست.
 زن بابا گوش زده، مدرسه هم نرفته هنوز چند روزی از تعطیلات تابستانی مانده.
 می‌رود صدایش کند.

چرا اولدوز و کلاغ‌ها را می‌شود باور کرد؟

- تنهایی:

اولدوز نشسته بود تو اتاق. تک و تنها بود.

اولین قدم برای حرکت تخیل خالی بودن است. تخیل در خلوت و تنهایی بروز
 می‌کند و این خلوت اولدوز است که در خواننده سرریز می‌کند، تنهایی‌ای که باعث
 حرکت خیال او می‌شود و اتفاقات چیزهایی عادی و هر روزه جلوه می‌کنند.

پرش را بکنند، بالاخره کلاغ‌ها به سراغ آن‌ها می‌آیند و متقارش را بست و تنش سرد شد. یاشار گریه کرد و سگ را برد زیر درخت توت و خون را شست و سنگ را در آشپزخانه انداخت. بابای اولدوز داد می‌زد، توی خانه‌ام «از ما بهتران» خانه کرده‌اند. و آجان چند تا مرد دورش را گرفته بودند. از ما بهتران، از ما بهتران، از ما بهتران. یاشار و اولدوز توی پلکان نشسته بودند و در دلشان می‌خندیدند، به پدر اولدوز می‌خندیدند. به از ما بهتران. یکی رفت دنبال «سید قلی جن‌گیر» یک نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی دغانویس».

منتظر ماندند زن‌بابا بیاید. زن بابا که با عجله آمد، غش کرد. اول باید جن‌گیر و دغانویس در خانه می‌آمدند، بعد زن حامله.

بابای اولدوز چانه زد، سی‌تومان به جن‌گیر داد تا او دستش را ببرد زیر تشت و به پادشاه «از ما بهتران» قسم بخورد که جن‌ها از خانه بیرون بروند. دغانویس هم بیست تومان گرفت و دعا نوشت. بعد زن‌بابا رفت توی خانه. ننه یاشار هم شب اولدوز را برد خانه. بابا و زن‌بابا فراموشش کرده بودند.

باییز که برف و سرما را با خود آورد، گذشت و زمستان شد.

برف و سرما از حد گذشت. عموی اولدوز آمد سراغ سگش و با بابا دعواش شد. زن‌بابا داشت میزاید، یکی دو هفته دیگر، شاید زودتر.

دده یاشار بی‌کار بود. ننه یاشار هر روز می‌آمد به زن بابا در شستن ظرف‌ها و نظافت خانه کمک می‌کرد. بابا مثل همیشه می‌رفت اداره و برمی‌گشت. یک شب هم به زن‌بابا گفت: دلش بچه می‌خواهد.

زن بابا نذر و نیاز می‌کرد که این بار بچه زنده به دنیا بیاید. اولدوز به این بچه نزاده حسودیش می‌شد. نذر و نیاز جلوی مرگ را نمی‌گیرد.

و با همه نذر و نیاز و دعا و طلسم بچه زن‌بابا سر هفته پای مرگ رفت. توی شکم مادرش خوب رشد نکرده بود. کلاغ‌ها اما نمی‌آمدند.

فقط گاه‌گاهی کلاغی تنها در آسمان پیدایش می‌شد. زمستان سخت بود. نفت و زغال نایاب شد. خواهر کوچک یاشار زیر کرسی خشک شد و مرد. زیر کرسی‌شان خالی بود، دده‌اش بی‌کار بود. زمستان بود.

چه کسی زبان کلاغ‌ها را بلد است؟

اهداف تربیتی، واقعاً داستان می‌تواند اهداف تربیتی خاصی را تبلیغ کند؟ اصلاً داستان می‌تواند جایگاه طرح مسائل تربیتی باشد؟

اصلاً اهداف تربیتی خاصی منظور نظر به‌رنگی بوده؟

چیزهایی در اولدوز و کلاغ‌ها هست که می‌شود اشاره‌هایی غیرمستقیم به جامعه و عاداتش دانست. چیزهایی هست که می‌شود گفت جای طرح‌شان داستان

نیست. چیزهایی هست که مستقیماً قصد اصلاح چیزی را دارند، چیزهایی هست که یاد می‌آید وقتی من هم به سن اولدوز و یاشار بودم از پروازشان بیرون می‌زد یا نه.

می‌خواهم با نگاه هشت سالگی‌ام به این داستان نگاه می‌کنم، وقتی پدرم برایم می‌خواندند یا وقتی خودم یاد گرفته بودم انگشتم را روی خط‌ها بکشم و دنبال کلاغ‌ها بگردم. واقعاً برای من هشت‌ساله، به‌رنگی مثل پدر و مادرم گفته بود بکن یا نکن - اصلاً من هشت‌ساله به‌رنگی را که نمی‌شناسد، کچل حمزه را، کچل کفتر باز را، ماهی سیاه کوچولو را، پسرک لیوفروش را می‌شناسد؛ به‌رنگی را نه. و من هشت

ساله‌ام یادش نمی‌آید چیزی تو داستان اولدوز و کلاغ‌ها مثل بکن‌ها و نکن‌های پدر و مادرش باشد. چیزی باشد که بقیه داستان را نخواند. قهر کند. آشتی کند. من دنبال کلاغ‌ها هستم، همین.

و من امروز من حالا دنبال رد پای تربیتی به‌رنگی است در داستان. مستقیم و غیرمستقیم. دلم می‌خواهد همیشه مثل هشت سالگی‌ام این داستان را ببینم، نمی‌شود.

- تو که همه‌اش مثل آدم‌های بزرگ فکر می‌کنی. چرا بازی نمی‌کنی؟

- تو هر کاری بکنی، کلاغه می‌آید خیرم می‌کند.

- این گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه‌ام از گرسنگی بمیرند. این، گناه است جانم. این، گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم.

- با این نصیحت‌های خشک و خالی نمی‌شود جلوی دزدی را گرفت.

- چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دست‌هایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن.

- بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد.

- بچه باید نهارش را بخورد و بخوابد.

- برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شب‌ها چه کار خواهی کرد.



اولدوز و کلاغ‌ها داستان غم‌انگیزی است درباره تنهایی، تنهایی آدم‌ها در خودشان، تنهایی آدم‌ها در جمع، تنهایی آدم‌ها در اجتماع. و همین‌هاست که اولدوز و کلاغ‌ها را بعد از چندین سال قابل خواندن و منطبق کردن با دنیای امروز می‌کند



اولدوز و کلاغ‌ها سرشار از خشونت زندگی است. مرگ آدم‌ها، دزدی‌ها، بی‌کاری‌ها

- ناخن هایت را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟ / دراز، کثیف، سیاه، خیلی ببخشید اولدوز خانم، فضولی می‌کنم. اما من نمی‌توانم غذایی را بخورم که... می‌فهمید اولدوز خانم؟

- خیلی ازت متشکرم که عیب مرا توی صورتم گفتی.

- زن بابا هیچ وقت نمی‌گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف بزنی و چرا باید زهرها بخوابی.

- راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

- شکم خودتان را سیر می‌کنید، خیال می‌کنید همه مثل شما هستند!...

- گناه؟ نمی‌دانم من نمی‌دانم گناه چیست. اما مثل اینکه راه دیگری نیست. ما

که به کسی بدی نمی‌کنیم گناه باشد.

- یک نفر رفت دنبال «سید قلی جن‌گیر» یک نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی دعانویس»

- یاشار اغلب مدادش را گم می‌کرد و ننه‌اش عصبانی می‌گفت: تو عین خیالت نیست، ددهات با هزار مکافات پول این مدادها را به دست می‌آورد.

- جادو و جنبل کردند، نذر و نیاز کردند، دعا و طلسم گرفتند، «نظر قربانی» گرفتند،

سمع و چه و چه نظر کردند

برای چه؟ برای اینکه بچه نمیرد.

- تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانها زغال نداشته باشند.

- چرا کار نیست؟

- ما کلاغ‌ها دوست نداریم که کسی خانه و زندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.

- فایده اولش این است که کلاغ‌ها یقین می‌کنند که شما تبل و بی‌کاره نیستید

و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید.

- آدم نباید هر کاری را آشکار بکند. بعضی کارها را آشکار می‌کنند، بعضی کارها را پنهانی.

- اما این «بستانک» را دور می‌اندازیم. برای این که آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آن را بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و دزد دلش را به کسی بگوید.

شهر کلاغ‌ها

بهار که آمد ننه یاشار کرسی خالی‌شان را برچید. زن بابا که بچه‌اش مرده بود چشم دیدن اولدوز را نداشت. اما بابا به او صحبت می‌کرد. می‌گفت: امسال مدرسه

می‌فرستدش. یاشار امتحان حساب داشت که دو تا کلاغ دید. یاشار حتماً زبان کلاغ‌ها

را می‌داند و گرنه چطور با آقا کلاغه حرف زده. دو سه روزی گذشت و یاشار از جلوی درخت توت مسجد رد می‌شد که اسمش را صدا کردند: یاشار! کلاغ‌ها بودند. برادر آقا

کلاغه و خواهرش، دوشیزه کلاغه، اما نمی‌شد اولدوز را دید. فقط صدایش شنیده

می‌شد که گریه می‌کرد. برادر و خواهر آقا کلاغه رفتند به شهر کلاغ‌ها؛ دوباره برمی‌گشتند، همین امروز. اولدوز گریه می‌کرد. دق می‌کرد. می‌گفت دق می‌کند از

تنهایی، دلش هم بازی می‌خواهد و بابا رضایت داد گاهی برود پیش یاشار. بابا و زن بابا

که خوابیدند رفت پشت‌بام. یاشار زیر آفتاب گرم، شیرین خوابیده بود. خواب می‌دید با

اولدوز سوار ابرها، می‌روند عروسی دوشیزه کلاغه و باقی کلاغ‌ها دنبال‌شان می‌آیند. یاشار تعریف کرد که خواهر و برادر آقا کلاغه را دیده و چه گفته و چه شنیده. در همین

وقت دو کلاغ از پشت درخت‌ها آمدند و روی پشت‌بام نشستند. سلام کردند و به اولدوز گفتند باید برود پیش آن‌ها. زن بابا اذیت می‌کند، اگر بماند دق می‌کند. اولدوز از یاشار پرسیده بود؟

: آره، برو. اما باز هم برگرد. قول می‌دهی که برگردی؟

فردا که کلاغ‌ها برگشتند ننه بزرگ هم همراه آن‌ها بود. ننه بزرگ مادر ننه کلاغ بود. آمده بود دنبال اولدوز و به او گفت که باید تور محکمی بیافتد تا کلاغ‌ها پاور کنند

آن‌ها تبل و بی‌کاره نیستند و دوم این که اولدوز بنشیند توی تور و کلاغ‌ها بلندش کنند و ببرند به شهر خودشان. کلاغ‌ها پشم می‌آورند و اولدوز و یاشار تور می‌یافتند. اولدوز بلد نیست. اما یاشار از ددهاش یاد گرفته.

مدرسه یاشار تعطیل شد. ننه‌اش رختشویی می‌کرد و ددهاش در کوره‌های اجزیری تهران کار می‌کرد. کار نخ‌ریسی هم در خانه یاشار ادامه داشت. ننه بزرگ هم گاهی

سری به کارشان می‌زد. یک روز یاشار خیره مانده بود به اولدوز و نگاهش می‌کرد. اولدوز که اصرار کرد، یاشار گفت دلش می‌خواهد با او بیاید به شهر کلاغ‌ها. قرار شد به

ننه بزرگ بگویند. وقتی گفتند، ننه بزرگ گفت، اگر ننه یاشار قبول کند عیبی ندارد. اولدوز و یاشار سرشوق آمدند و تندتر کار کردند. کلاغ‌ها زیاد می‌آمدند و می‌رفتند.

کلاغ‌های اولدوز خصوصیات انسانی دارند. خصوصیات که هر چند خلاقیتی را در کودک سبب نمی‌شود و تخیل او را درگیر ساختن خصایلی متفاوت برای کلاغ‌ها نمی‌سازد، اما هم ذات پنداریش را برمی‌انگیزد

ما کلاغ‌ها دوست نداریم که کسی خانه و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد

زن بابا و بابای اولدوز عصبانی بودند و به کلاغ‌ها فحش می‌داند، یک روز هم زن بابا پشم‌هایی را که کلاغ‌ها بین سنگ‌ها روی پشت‌بام جمع کرده بودند، پیدا کرد. «از ما بهتران» هنوز دست از سرشان برنداشته بودند.

کار پیش می‌رفت و یاشار از ننه‌اش اجازه خواسته بود برود مسافرت، او هم گفته بود هر وقت خواستی بروی بیا اجازه بگیر. آخرهای تیر بود که تور حاضر شد. اولدوز و یاشار

منتظر بودند فردا هر وقت دو تا کلاغ سه دفعه قارقار کردند، تور را بردارند و بیایند پشت‌بام. فردا که شد. زن بابا اولدوز را در آشپزخانه زنلانی کرده بود. صدای کلاغ‌ها آمد. نو صلا.

قار... قار... قار... قار! قار! قار! قار!

صدای کلاغ‌ها که بلند شد یاشار دست و پایش را گم کرد. بعد به خودش آمد و تور را برد روی پشت‌بام پهن کرد و نشست تویش، اما هر چه منتظر ماند اولدوز نیامد. کلاغ‌ها

رسیدند. هزارها کلاغ آسمان را سیاه کرده بودند. روی درخت توت جای خالی نمانده بود. مردم از خانه‌ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود. ننه یاشار هم دیگی روی

سروش کرد و رفت توی حیاط. یاشار به او گفت نترسد، کلاغ‌ها دوست‌های او هستند، فقط برود اولدوز را بیاورد. تاگهان بابا و زن بابا چوب به دست و دیگ به سرآمدند توی حیاط.

ننه بزرگ دستور حمله را به این زن و شوهر داد. کلاغ‌ها ریختند روی سر بابا و زن بابا. ننه بزرگ و چند کلاغ هم رفتند اولدوز را آزاد کنند. ننه یاشار که رسید، با سنگ قفل را

شکست و اولدوز را بفل کرد.

: ننه، نگران نباش، زودی برمی‌گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی، اذیت می‌کنند... ننه یاشار گریه می‌کرد. اولدوز و یاشار نشستند و توی تور و کلاغ‌ها با

منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. هزاران کلاغ دور و بر بچه‌ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. کلاغ‌ها هلهله می‌کردند و می‌رفتند. می‌رفتند به شهر کلاغ‌ها.

می‌رفتند به جایی که بهتر از خانه «بابا» بود. می‌رفتند به آن جا که «زن بابا» نداشت. آن‌ها که از دل‌ها خبر ندارند

اولدوز و کلاغ‌ها سرشار از خشونت زندگی است. مرگ آدم‌ها. دزدی‌ها، بی‌کاری‌ها. شاید این خصوصیت داستان‌نویسی در دهه ۴۰ است. شاید مربوط می‌شود به بومیت

داستان‌نویس، شاید هم اهداف تربیتی خاصی دنبال می‌شده - لنت به این اهداف تربیتی - به هر دلیلی که باشد. اولدوز و کلاغ‌ها با داستان‌های گرد گوشه زهرگیری شده با

دخترهای چاقچوری لپ‌گلی فرق می‌کنند. فرق‌تر می‌کنند. به زندگی شبیه‌تر است. باورپذیرتر است. واقعی‌تر است. گزنده‌تر است.

باز هفت سالگی‌ام دارد خودش را بروز می‌دهد. باز هم لذت پنهانی که همیشه بعناز خواندن اولدوز و کلاغ‌ها در من به وجود می‌آید، سر بیرون آورده و به جای حرف زدن از

خشونت زندگی، صدایش را روی داستان‌های بی‌خاصیت کودک امروزی بلند می‌کند. می‌خواهم از خشونت حرف بزنم. از خشونت که در داستان مرگ افکنی می‌کند. گره‌گشایی

می‌کند. خشونت که نمی‌شود از داستان حذفش کرد. نمی‌شود از زندگی حذفش کرد. نمی‌شود برای بچه‌ها نگفت.